

یادداشت مترجم

امانوئل کارر شیفته‌ی شخصیت‌هایی است که زندگی عجیب و غریبی داشته‌اند. نقطه‌ی اوج این شیفتگی را می‌توان در لیمونوف دید، زمانی سترگ در باب زندگی ادوارد لیمونوف، چهره‌ی مشهور اپوزیسیون روسیه، که جوایز متعددی را برای کارر به ارمغان آورد.^۱ با این همه، شیفتگی یادشده با کتاب خصم در زندگی حرفه‌ای کارر نمود یافت، کتابی که در سال ۲۰۰۰ در انتشارات پ.ا.ال به چاپ رسید و با استقبال چشمگیر منتقدان و مخاطبان روبه‌رو شد. به آسانی نمی‌توان گفت که خصم یک رمان است یا سندی تاریخی یا جستار یا زندگی‌نامه. در واقع همه‌ی این‌ها هست و هیچ‌یک از این‌ها نیست. به گواه نقدهایی که همزمان با انتشار کتاب نوشته شده، خصم بهترین اثر کارنامه‌ی کارر تا سال ۲۰۰۰ به شمار می‌رود، گویی هدف از تألیف تمام آثار پیشینش رسیدن به چنین نقطه‌ای بود: اثری که خودش در آن حضور دارد و به تحلیل رویدادها می‌پردازد، روالی که پس از خصم در دیگر آثارش هم ادامه یافت و به شیوه‌ی او بدل شد. کارر پس از این کتاب دیگر صرفاً تماشاگر جمله‌ها و داستان‌های خود نیست.

خصم روایت یک جنایت است. پرونده‌های جنایی همواره رمان‌نویسان را مجذوب خود کرده‌اند، از استاندال و داستایفسکی گرفته تا ژید و موریاک. جنایت دری است به پیچیده‌ترین نقاط روح و اسرارآمیزترین قلمروهای وجود آدمی. اما خصم داستان جنایتکاری غیرعادی را روایت می‌کند: دکتر قلابی، ژان کلود رومان، مردی که تمام زندگی‌اش را بر پایه‌ی دروغ بنا کرده است.

۱. ترجمه‌ی لیمونوف یک سال و سه ماه از من وقت گرفت، اما متأسفانه مدت‌هاست مجبور انتشار نگرفته است. امیدوارم این شاهکار امانوئل کارر هم خیلی زود در ایران منتشر شود.

کارر در این رمان پرسش‌هایی را درباره‌ی مفهوم هویت و نقش اجتماعی انسان مطرح می‌کند و به درون‌مایه‌ی بخشش نیز می‌پردازد، به این‌که چگونه عدالتی را می‌توان در دنیای آدمیان برقرار کرد و مرزهای چنین عدالتی تا کجا پیش می‌رود. او از این رهگذر نشان می‌دهد که قضاوت بی‌طرفانه چه کار دشواری است.

اگر مرسو، شخصیت بیگانه‌ی آلبر کامو، جز قتل بابت این جرم بازخواست می‌شود که چرا در سوگ مادرش اشک نریخته، در خصم، ژان کلود رومان را سرزنش می‌کنند که چرا از فاجعه‌ای که خود پدید آورده جان به در برده است. کارر نمی‌خواهد به ما نشان دهد شخصیت اصلی داستان قاتل است یا قربانی. او در تحلیل‌های خود بسیار سنجیده عمل می‌کند و همواره محتاط می‌ماند و حتی ضمن نقل داستان‌ها رفته‌رفته نظرش را تغییر می‌دهد. در واقع، او بیش از تصویرکردن شمایل یک قاتل می‌خواهد تک‌چهره‌ی یک انسان را بر پرده نقش کند، انسانی که هجده سال دروغ پشت دروغ بافته است. کارر برای روایت ماجرای او فرم داستانی ترکیبی و بدیعی را برمی‌گزیند، انتخابی هوشمندانه که شاید از درون‌مایه‌ی کتاب هم درخشان‌تر باشد. او می‌کوشد پرتوهایی متفاوت را از زوایای مختلف به زندگی شخصیت اصلی کتاب بتاباند و به معنای واقعی کلمه به تشریح او و روزگارش بپردازد. این کار هفت سال طول می‌کشد، هفت سالی که به گفته‌ی نویسنده بر او بسیار سخت گذشته است: «هفت سال زندگی با داستان قتلی چنین هول‌انگیز، با مردی مثل ژان کلود رومان، چنان دشوار بود که احساس می‌کردم آزمون روانی بسیار سنگینی را پشت سر می‌گذارم.» اما خود ژان کلود رومان به خصم چه واکنشی نشان داده است؟ امانوئل کارر پیش از انتشار کتاب دستنوشته‌ی آن را در اختیار وی می‌گذارد تا بخواند، ولی با صراحت به او می‌گوید که حتی یک سطر از داستان را هم تغییر نخواهد داد. قاتل پس از خواندن کتاب می‌گوید کتاب کارر او را منقلب کرده، اما آن را صادقانه می‌داند. کارر می‌گوید شنیده که رومان پس از خواندن کتاب شروع به نوشتن نامه‌ای بسیار بلند کرده است تا تمام حقیقت را برای او شرح دهد.

در باب ترجمه‌ی عنوان رمان نیز توضیح مختصری ضروری است. اولین و دم‌دستی‌ترین معادلی که برای *L'Adversaire* به ذهن می‌آید «رقیب» است. اما

حین خواندن نسخه‌ی فرانسوی رمان متوجه شدم واژه‌ی رقیب نمی‌تواند منظور نویسنده از برگزیدن این عنوان را برساند. در واقع عنوان اثر به مفهومی از کتاب مقدس اشاره دارد که در خود داستان نیز آمده است. پس از جست‌وجویی کوتاه، به این نتیجه رسیدم که معادل درست نام کتاب حاضر واژه‌ی خصم است. موضوع را با دوست گرانقدرم، آقای مهدی نوری، در میان گذاشتم و او نیز با آقای سپاس ریوندی مشورت کرد و ایشان هم با توضیحاتشان بر درستی عنوان برگزیده‌ی مترجم صحه گذاشتند. در همین جا از هر دو سپاسگزارم. علاوه بر این، مدتی بعد به مطلبی از خود کارر برخوردیم که در آن به شرح نام کتاب می‌پرداخت. با خواندن توضیح نویسنده، حجت بر من تمام شد و اطمینان یافتم که عنوان این اثر کوچک اما شگفت‌انگیز را باید به خصم ترجمه کرد: «این نام هنگام خواندن کتاب مقدس به ذهنم رسید. در کتاب مقدس، از موجودی یاد شده است که در زبان‌های عبری و عربی شیطان (Satan) خوانده می‌شود. این نام مثل بعل‌الذبوب یا لوسیفر یک نام خاص نیست، بلکه یک اسم عام است - تعریف غایبی شیطان دروغگو. بدیهی است که ژان‌کلود رومان "خصم" نیست. با این همه، احساس کردم او در همه‌ی عمر با همین خصم در پیکار بوده است، در ستیزی هراسناک و جانفرسا. خود من هم طی نوشتن این کتاب با آن روبه‌رو شدم و خواننده هم به‌نوبه‌ی خود با آن مواجه خواهد شد. [...] تصور می‌کردم خصم چیزی است در وجود او که در یک لحظه این مرد را به تسخیر خود درآورده و جایگزین او شده. ژان‌کلود مرد بینوایی است که در تمام طول عمر از این خصم شکست خورده است.»

گفت‌وگوی امانوئل کارر با ماهنامه‌ی لیسرا، که در آن به تحلیل خصم می‌پردازد، در پایان کتاب حاضر آورده‌ام. خواندن این گفت‌وگو به فهم بهتر این اثر یاری می‌رساند، نیز به شناختی دقیق‌تر از دنیای یکی از مطرح‌ترین نویسندگان حال حاضر فرانسه.

صبح روز نهم ژانویه ۱۹۹۳، وقتی ژان کلود رومان داشت همسر و فرزندانش را می‌کشت، من با همسر و فرزندان خودم در جلسه‌ی اولیا و مربیان مدرسه‌ی گابریل، پسر بزرگمان، حضور داشتم. گابریل پنج سالش بود، همسن آنتوان رومان. بعد برای نهار به خانه‌ی پدر و مادرم رفتیم و رومان نیز به خانه‌ی پدر و مادر خودش رفت و بعد از صرف غذا هردوشان را کشت. من معمولاً بعد از ظهر شنبه و روز یکشنبه را با خانواده‌ام می‌گذرانم، اما باقی آن آخر هفته را در دفتر کارم سپری کردم، چون باید کتابی را به پایان می‌رساندم که از یک سال پیش مشغول نوشتنش بودم: زندگی‌نامه‌ی فیلیپ کی. دیک، نویسنده‌ی داستان‌های علمی-تخیلی. فصل آخر کتاب روایت روزهایی است که او پیش از مرگ در کما گذراند. سه‌شنبه شب رومان را تمام کردم و صبح چهارشنبه اولین مقاله‌ی لیبراسیون را که به قضیه‌ی رومان اختصاص داشت خواندم.

کمی بعد از ساعت چهار صبح دوشنبه، لوک لادمیرال با تماس کوئن، داروخانه چی پروسن، از خواب بیدار شد. خانه‌ی خانواده‌ی رومان آتش گرفته و شایسته بود دوستان به کمک بیایند تا دست‌کم بخشی از اثاثیه‌ی خانه را نجات دهند. وقتی لوک از راه رسید، آتش‌نشان‌ها داشتند اجساد را از خانه بیرون می‌آوردند. او تا آخر عمر کیسه‌های پلاستیکی خاکستری و مهر و موم شده‌ای را به یاد خواهد داشت که پیکر بچه‌ها را در آن‌ها گذاشته بودند، صحنه‌ای که تماشایش وحشت به جان آدمی می‌انداخت. فلورانس فقط با یک پالتو پوشانده شده بود. صورتش از دود سیاه شده، اما سالم مانده بود. لوک به نشانه‌ی وداعی غمبار موهای فلورانس را صاف کرد و حین این کار انگشتانش به چیز غریبی برخورد. کورمال کورمال به سر زن جوان دست کشید و آن را با احتیاط به یک سو چرخاند. سپس یکی از آتش‌نشان‌ها را صدا زد تا زخمی گشوده بر بالای پس‌گردن زن را به او نشان دهد. آتش‌نشان گفت بی‌شک یکی از شاه‌تیرهای سقف روی او افتاده است، چون نیمی از اتاق زیر‌شیروانی فرو ریخته بود. لوک خود را از کامیون سرخی بالا کشید که ژان‌کلود، تنها عضو زنده‌ی خانواده، را در آن خوابانده بودند. ژان‌کلود لباس خواب به تن داشت و نبضش به کندی می‌زد. بیهوش بود، با پیکری سوخته اما به سردی یک جسد.

آمبولانس رسید و او را به بیمارستان ژنو برد. هوا سرد و تاریک بود و شیلنگ‌های آتش‌نشانی با فواره‌های آب خود همه را خیس کرده بودند. لوک که دیگر در آن‌جا کاری از دستش برنمی‌آمد، راهی خانه‌ی خانواده‌ی کوئن شد تا خودش را خشک کند. آن‌ها در پرتو زردفام چراغ آشپزخانه به قل‌قل قهوه‌جوش گوش سپردند، بی‌آن‌که جرئت کنند به یکدیگر بنگرند. حین بالابردن فنجان‌ها

دست‌هایشان می‌لرزید، نیز موقع چرخاندن قاشق که جرنج‌جرنج و حشتناکی به راه می‌انداخت. بعد لوک به خانه‌ی خودش برگشت و خبر فاجعه را به سیسیل و بچه‌ها داد. سوفی، دختر بزرگش، فرزند تعمیدی ژان‌کلود بود. او چند روز قبل، مثل اغلب اوقات، شب را در خانه‌ی رومان‌ها سپری کرده بود. به‌آسانی امکان داشت شب گذشته نیز به آن خانه برود و اینک او هم در کیسه‌ی پلاستیکی خاکستری‌رنگی خفته باشد.

لوک و ژان‌کلود از زمان تحصیل در دانشکده‌ی پزشکی لیون دوستانی جدانشدنی به شمار می‌آمدند. آن‌ها کم و بیش هم‌زمان ازدواج کرده و بچه‌هایشان با هم بزرگ شده بودند. هریک از آن دو همه‌چیز را درباره‌ی زندگی دیگری می‌دانست، از مسائل عادی گرفته تا رازهای نهانی، رازهای آدمیانی صادق و سربراه و به همین اندازه آسیب‌پذیر در برابر وسوسه. یک بار، وقتی ژان‌کلود در خفا به لوک گفته بود با زنی رابطه دارد و می‌خواهد همه‌چیز را رها کند و به او بپیوندد، لوک رفیقش را سر عقل آورده بود: «وقتی نوبت حماقت کردن من برسد، تو هم همین کار را در حقم خواهی کرد.» چنین رفاقتی جزو دارایی‌های گرانبهای زندگی است، کم و بیش به گرانبهایی یک ازدواج موفق. لوک همیشه مطمئن بود که روزی آن‌ها شصت هفتاد ساله خواهند شد و پس از این همه سال، گویی سرانجام پانواده بر قله‌ی کوهی، با هم به قدم‌به‌قدم مسیر پیموده‌ی خویش خواهند نگرست: آن‌گاه که پایشان لغزیده بود، آن‌گاه که چیزی نمانده بود راهشان را گم کنند و آن‌گاه که به یاری هم شتافته و سرانجام به شیوه‌ای گلیم خود را از آب بیرون کشیده بودند. یک دوست، یک دوست واقعی، یک شاهد هم هست، کسی که از دریچه‌ی نگاهش می‌توانی زندگی خودت را بهتر ارزیابی کنی. لوک و ژان‌کلود به مدت بیست سال، بی‌دریغ و بی‌هیچ قیل و قالی، این نقش را برای یکدیگر بازی کرده بودند. زندگی‌هایشان شبیه همدیگر بود، اما کامیابی‌هایشان نه. ژان‌کلود به محقق‌ی برجسته بدل شده بود، با وزرای دولت نشست و برخاست داشت و همیشه در گردهمایی‌های بین‌المللی شرکت می‌کرد، حال آن‌که لوک در فرنه-ولتر پزشکی عمومی بود. اما لوک در قلب خود هیچ نشانی از حسادت نمی‌یافت. فقط در ماه‌های اخیر اختلاف نظری احمقانه

بر سر مدرسه‌ی بچه‌هایشان آن‌ها را قدری از هم دور کرده بود. ژان کلود به شکلی فهم‌ناپذیر از کوره دررفته بود، تا جایی که او، لوک، مجبور شده بود پیش قدم شود و بگوید که قرار نیست بابت چنین چیز پیش‌پاافتاده‌ای میانه‌شان به هم بخورد. این ماجرا مایه‌ی آزار لوک شده بود، چنان‌که او و سیسیل شب‌های متمادی بر سر این موضوع با هم بحث کرده بودند. حالا همه چیز چقدر مضحک به نظر می‌رسید! چه ناستوار است زندگی! تا همین دیروز خانواده‌ای یکدل و خوشبخت در کنار هم زندگی می‌کردند، آدم‌هایی که همدیگر را دوست داشتند، و حالا سانحه‌ای در سیستم گرمایشی خانه و اجساد سوخته در راه سردخانه... همسر و فرزندان ژان کلود همه‌ی هستی او بودند. حالا اگر جان به در می‌برد، بدون آن‌ها زندگی‌اش چگونه می‌شد؟

لوک با بخش اورژانس بیمارستان ژنو تماس گرفت: مرد زخمی را در یک محفظه‌ی اکسیژن پرفشار^۱ بستری کرده بودند و درصد بخت زنده‌ماندن او نیز در نظر گرفته شده بود.^۲

لوک با سیسیل و بچه‌ها دعا کرد که ژان کلود هرگز به هوش نیاید.

فردای آن روز، دو مأمور پلیس در مطب لوک انتظارش را می‌کشیدند. سؤالات آن‌ها عجیب به نظر می‌رسید. می‌خواستند بدانند خانواده‌ی رومان دشمن خاص یا فعالیت‌های مشکوکی نداشته‌اند... از آن‌جا که لوک کم‌کم داشت به حیرت می‌افتاد، مأموران حقیقت را به او گفتند. بررسی اولیه‌ی اجساد نشان می‌داد که آن‌ها پیش از آتش‌سوزی مرده‌اند، فلورانس بر اثر جراحات وارده به سر با جسم سخت و آنتوان و کارولین به ضرب گلوله.

اما این همه‌ی ماجرا نبود. در کلر و و-له-لک در شهرستان ژورا، عموی ژان کلود مأمور شده بود خبر فاجعه را به پدر و مادر او، زوج سالخورده‌ی آسیب‌پذیر،

۱. hyperbare؛ در این روش که برای درمان انواع زخم‌های عفونی، دیابت و سوختگی استفاده می‌شود، بیمار در محفظه‌ای با فشار بالاتر از سطح دریا قرار می‌گیرد و اکسیژن خالص ۱۰۰ درصد تنفس می‌کند. هاپریاریک یعنی گازی که فشار اتمسفری بالاتر از حد معمول دارد. (تمام پانوشت‌ها از مترجم و ویراستاران است.)

۲. در متن prognostic vital آمده است، یکی از واژگان پزشکی که برای بیان پیش‌بینی آینده‌ی یک بیماری به کار می‌رود.

برساند. او با پزشک آنها به خانه‌شان رفته بود. در خانه قفل بود و صدای پارس سگ هم از داخل به گوش نمی‌رسید. عمو با نگرانی در را شکسته و برادرش، همسر برادرش و سگ را غرق در خون پیدا کرده بود. آنها هم به ضرب گلوله کشته شده بودند.

قتل خانواده‌ی رومان به قتل رسیده بودند. واژه‌ی قتل در سر لوک پژواک حیرت‌انگیزی داشت. او پرسید: «آیا دزدی بوده است؟» گویی واژه‌ی دزدی می‌توانست وحشت آن واژه‌ی دیگر را به چیزی عقلانی فروبکاهد. پلیس هنوز اطمینان نداشت، اما این دو جنایت که با هشتاد کیلومتر فاصله اعضای یک خانواده‌ی واحد را از پا آورده بود بیش‌تر آدمی را به یاد انتقام یا تسویه حساب می‌انداخت. مأموران دوباره به بحث دشمنان احتمالی بازگشتند و لوک، گیج و منگ، سر تکان داد: خانواده‌ی رومان و دشمن؟ همه دوستشان داشتند. اگر کشته شده‌اند، بی‌شک به دست کسانی بوده است که آنان را نمی‌شناخته‌اند.

پلیس نمی‌دانست شغل ژان کلود دقیقاً چیست. همسایه‌ها می‌گفتند او پزشک است، اما مطب نداشت. لوک توضیح داد که ژان کلود پژوهشگر سازمان جهانی بهداشت در ژنو است. یکی از مأموران با این سازمان تماس گرفت و درخواست کرد با یکی از کسانی که با دکتر رومان کار می‌کردند حرف بزند، منشی او یا یکی از همکارانش. خانم تلفنچی هیچ‌کس را به نام دکتر رومان نمی‌شناخت. مأمور اصرار ورزید و تلفنچی او را به مدیر منابع انسانی سازمان وصل کرد. مدیر نیز پس از بررسی پرونده‌ها نتیجه‌ی قطعی را چنین اعلام داشت: هیچ شخصی به نام دکتر رومان در سازمان جهانی بهداشت وجود ندارد.

بدین سان لوک نکته را دریافت و عمیقاً احساس آسودگی کرد. هرآنچه که از ساعت چهار صبح اتفاق افتاده بود، تماس تلفنی کوتا، آتش سوزی، زخم‌های فلورانس، کیسه‌های خاکستری، ژان کلود در محفظه‌ی سوختگی‌های شدید بیمارستان و حالا هم این داستان جنایت‌ها، همه و همه، با واقعیتی عریان و بی‌نقص رخ داده بود، با شمایی چنان واقعی که به هیچ شک و شبهه‌ای مجال نمی‌داد. اما اینک، خدا را شکر، این سناریو داشت در هم می‌ریخت و چهره‌ی واقعی خود را آشکار می‌کرد: یک کابوس. لوک به زودی در بسترش از خواب بیدار می‌شد. از خودش می‌پرسید آیا همه چیز را به یاد خواهد آورد و آیا

جرئت خواهد کرد آن را برای ژان کلود تعریف کند یا نه. «خواب دیدم که خانه‌ات داشت در آتش می‌سوخت، همسر و بچه‌ها و پدر و مادرت به قتل رسیده بودند، خودت در کما بودی و در سازمان جهانی بهداشت هیچ‌کس تو را نمی‌شناخت.» آیا آدم می‌تواند چنین چیزی را به دوستش بگوید، حتی به بهترین دوستش؟ این فکر به ذهن لوک خطور کرد (و مقدر بود هر لحظه بیش‌تر بر ذهنش سایه بیفکند) که در این رؤیا ژان کلود نقش همزاد او را بازی می‌کند و در واقع پرده از ترس‌های خود لوک برمی‌دارد: ترس از دست‌دادن عزیزانش و نیز ترس از دست‌رفتن خودش، ترس از افشای این حقیقت که او در پس سیمای اجتماعی خویش هیچ است و هیچ.

هرچه از روز می‌گذشت، واقعیت چهره‌ی کابوس‌وارتری می‌یافت. لوک بعد از ظهر به کلانتری احضار شد و در آن‌جا، ظرف پنج دقیقه، فهمید در اتومبیل ژان کلود یادداشت کوتاهی به خط او یافته‌اند که در آن به تمام جنایت‌های رخ داده اعتراف کرده است. همچنین فهمید تمام ادعاهای ژان کلود درباره‌ی شغل و فعالیت‌های حرفه‌ای‌اش جعلی و ساختگی بوده است. تنها چند تماس تلفنی و چند بررسی ساده کافی بود تا نقاب فرو بیفتد. با سازمان جهانی بهداشت تماس گرفتند، اما کسی او را نمی‌شناخت. اسمش در سازمان نظام پزشکی هم ثبت نشده بود. نام او نه در فهرست کارکنان آن چند بیمارستان پاریسی که می‌گفتند ژان کلود دوره‌ی کارآموزی‌اش را در آن‌ها گذرانده است آمده بود و نه در بایگانی‌های دانشکده‌ی پزشکی لیون، حال آن‌که لوک و چند تن دیگر سوگند می‌خوردند که در آن دانشکده با وی هم‌کلاس بوده‌اند. بله، او تحصیلاتش را در آن‌جا شروع کرده بود، اما امتحانات پایانی سال دوم را نداده بود. از این مقطع به بعد، همه چیز دروغ بود.

لوک ابتدا حاضر نشد یک کلمه از این حرف‌ها را باور کند. آیا اگر به آدم بگویند بهترین دوستش، پدر تعمیدی دخترش و درست‌کارترین مردی که می‌شناسد همسر و بچه‌ها و پدر و مادر خود را کشته و به‌علاوه سال‌ها در باره‌ی همه چیز به او دروغ گفته است، طبیعی نیست که همچنان به او اعتماد داشته باشد، حتی به‌رغم مدارک خدشه‌ناپذیر؟ آخر رفاقتی که به این آسانی به

نادرستی بنیاد خود تن در دهد چگونه رفاقتی است؟ نه، محال بود ژان کلود قاتل باشد. حتماً یک تکه از جورچین کم بود. به زودی آن را پیدا می کردند و معنای همه چیز زیر و زیر می شد.

این روزها برای خانواده‌ی لادمیرال به آزمونی فراطبیعی می مانست. حواریون مسیح به چشم خود دیدند که او را دستگیر کردند، به محاکمه کشاندند و چنان شکنجه اش دادند که گویی پلیدترین جنایتکار زمین است. اما حواریون، حتی به رغم لغزش پطرس، در اعتقاد خود به مسیح راسخ ماندند. آن ها در سومین روز دریافتند که حق داشته اند بر باور خود پای بفرسند. سسیل و لوک نیز با تمام توان جنگیدند تا بر باور خود پای بفرسند. اما در سومین روز و حتی پیش از آن ناگزیر پذیرفتند که امیدشان بیهوده بوده است و باید باقی عمرشان را با واقعیت سر کنند، نه تنها با فقدان آن جان باختگان، بلکه با سوگ اعتمادی از دست رفته و حیاتی یکسره تباه شده با دروغ.

کاش دست کم می توانستند از فرزندانشان محافظت کنند! کاش می توانستند صرفاً به آن ها بگویند که آنتوان و کارولین با پدر و مادرشان در یک آتش سوزی جان خود را از دست داده اند، خبری که به خودی خود و به قدر کافی ناگوار بود. اما نجوا کردن و نهانکاری چه فایده ای داشت؟ ظرف چند ساعت، خبرنگاران و عکاسان و عوامل فنی تلویزیون به سراسر منطقه حمله ور شدند و همه را به ستوه آوردند، حتی بچه مدرسه ای ها را. از روز سه شنبه، دیگر همه ی بچه ها می دانستند که پدر آنتوان و کارولین آن ها و مادرشان را کشته و بعد خانه شان را به آتش کشیده است. خیلی هایشان شب خواب می دیدند که خانه شان دارد می سوزد و پدرشان همان کاری را می کند که پدر آنتوان و کارولین کرده بود. لوک و سسیل تشک های بچه ها را به بستر خود چسبانده بودند، چون هیچ کس جرئت نمی کرد تنها در اتاقش بخوابد و هر پنج نفرشان به ناچار در اتاق پدر و مادر خانواده گرد آمده بودند. آن دو، نشسته بر لبه ی تشک ها، در شرایطی که هنوز نمی دانستند چه چیزی را باید توضیح بدهند، فرزندانشان را تسلی می دادند، ناز و نوازششان می کردند و می کوشیدند دست کم به آن ها اطمینان خاطر ببخشند. با این همه، به خوبی احساس می کردند که کلامشان دیگر قدرت جادویی سابق